

با سلام و درود بر آقای شهبازی عزیز و دوستان جان گنج حضور
برداشتی داشتیم از داستان پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه تر و
محتشم تر و پر نعمت تر و دلگشایتر؟

مثنوی، دفتر سوم، تفسیر شده در برنامه ۸۴۰ گنج حضور :

گفت معشوقی به عاشق کای فتی

تو به غربت دیده ای بس شهرها

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۰۸

پس کدامین شهر ز آنجا خوشتر است؟

گفت آن شهری که در وی دلبر است

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۰۹

هر کجا باشد شه ما را بساط

هست صحرا گر بود سم الخیاط

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۱۰

هر کجا که یوسفی باشد چو ماه

جنت است ارچه که باشد قعر چاه

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۱۱

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۳۸۰۸-۳۸۱۱

معشوق یا زندگی از ما می پرسد ای جوانمرد: این همه شهر را در ذهن دیدی، بهترین شهر کدام است؟ عاشق که ما باشیم
جواب می دهیم آنجایی که دلبر یا زندگی باشد، هر جا که بساط و گستردگی را پیدا کنیم اگرچه مثل سوراخ سوزن تنگ
باشد و ورود به آن دردآور باشد و مثل قعر چاه تنگ و تاریک باشد یعنی با همانیدگیهایم در پایین ترین سطح باشیم.
چراغهایی را که این داستان زیبا برایم روشن کرد :

۱-ذهن ما که این همه درد ایجاد کرده است و ما از آن متنفریم "جای ملاقات خداست"

همیشه می خواستم از شر این ذهن رها شوم در دعاهایم می گفتم : خدایا مرا از ذهنم رهایی ده، اما این داستان زیبا به من
آموخت "این ذهن جای ملاقات خداست".

۲- این داستان زیبا به من آموخت که در ذهن هست که می توانیم فضاگشایی کنیم و گلستان حضور به رویمان باز

می شود گرچه فضای آن تنگ و دردآور است، ولی زندگی می گوید: در همین فضای تنگ برایت بساط گسترده ام به

شرطی که با انبساط با من صحبت کنی.

۳- من با روشهای ذهنی فضا را بستم، مقاومت کردم در حالی که به خیال خودم فضاگشایی می کردم، با ذهنم اتفاقات را

می پذیرفتم و این پذیرش ذهنی شکلی از مقاومت و ستیزه بود و مانع پیشرفتم می شد. به زور می خواستم از من ذهنی

خارج شوم، به زور می خواستم ذهنم را خاموش کنم و به زور اتفاقات را می پذیرفتم و این من ذهنی ام بر من مدتها عینک

روی عینک هم هویت شدگی روی چشم حضورم می گذاشت، اما این داستان به من آموخت، فضاگشایی نیز بوسیله زندگی انجام می شود.

-۴ از آنجایی که من ذهنی عجولی دارم من ذهنی ام به من می گفت: چرا تو که این همه روی خود کار می کنی، پیشرفت نداری، این حرفها بیشتر و بیشتر مرا در چاه همانیدگیها و دردها فرو می برد. اما این داستان به من آموخت، وقتی زندگی با من است غمی ندارم، زیرا من به این دنیا نیامدم که من ذهنی مرا اداره کند من آمده ام تا خرد کل که همه کائنات را اداره می کند مرا نیز اداره کند

با سپاس فراوان از تمام زحمات شما
-نسرین از گلستان